

مثل همیشه نیست

اردلان عطاپور

میوه / وقتی زن به مرد گفت: «مدت‌هاست بچه‌ها میوه نخورده‌اند، مرد بی آن که پولی داشته باشد فوری لباس پوشید و گفت: «میوه چی می‌خواهید؟» و از خانه بیرون زد و تا نزدیکی میوه‌فروشی رفت و برگشت و به زن گفت: «میوه‌فروشی بسته بود.»

مسابقه / در جنگل بکری آهوئی و لاک‌پستی مسابقه دو دادند. قرار بود دویست متر را بدونند. آهو دائماً می‌گفت: من آهو هستم. حتماً برنده می‌شوم. لاک‌پشت می‌گفت: من فقط سعی خودم را می‌کنم، اگرچه آهو تندتر از من می‌دود. اما آهو به بردش مطمئن بود و چنان که گفتیم خیلی هم مغرور بود و به محضی که مسابقه شروع شد مثل باد رفت و به آخر خط رسید و برنده شد.

سؤال: آیا شما فکر می‌کنید کسی که مغرور است همیشه می‌بازد؟

انصراف / آدم فقیری تصمیم گرفت یک خانه‌ی کوچک بخرد. پولش را نداشت، منصرف شد. تصمیم گرفت یک اتومبیل بخرد. پولش را نداشت، منصرف شد. تصمیم گرفت یک مسافرت برود. پولش را نداشت، منصرف شد... تصمیم گرفت به سر و وضعش برسد. پولش را نداشت، منصرف شد. تصمیم گرفت خوب باشد. دیگر عادتش شده بود. دست در جیب خالی‌اش کرد و منصرف شد.

نردبان / روزی که نردبان اختراع شد خر و اسب و یابو به زرافه گفتند: روی گردنت یک غده است. هرچه زرافه نگاه کرد چیزی ندید، اما آن‌قدر گفتند و گفتند که زرافه رفت و عمل کرد و گردنش کوتاه شد و بعد برگ‌های بالای درخت‌ها که مال زرافه بود بدون استفاده ماند تا خر و اسب و یابو با نردبان آمدند و برگ‌ها را خوردند.

مچاله / دختر زیبایی بود. پشت پنجره بود. او هم نگاه پسر می‌کرد. نگاهش که ادامه داشت پسر جرأت کرد. اشاره کرد که دختر بیرون بیاید. دختر لبخند زد. بعداً پسر فهمید چه لبخند تلخی است. نگاه هم می‌کردند. پسر این‌پا و آن‌پا کرد. سه بار تا سر کوچه رفت و برگشت. باز با دست اشاره کرد که دختر بیرون بیاید. صورت دختر گرد و معصومانه بود. کاغذ مچاله شده‌ای را از پنجره بیرون انداخت. رویش نوشته شده بود: «نمی‌توانم، من فلج هستم.»

رابطه‌ی فقر و ایدئولوژی / آخرین بار که نادر را دیدم، دندان‌درد شدیدی داشت. بعد یکی دو بار خانمش در خانه‌ی ما آمد و قرص دندان‌درد گرفت. تا مدتی ندیدمش و اهالی محل می‌گفتند که کمونیس‌م شده و یک سبیل پت و پهن هم گذاشته بود. از آن‌ها که ماکسیم گورکی داشت تا بالأخره عیدی که خانه‌شان رفتیم و دو ساعتی اختلاط کردیم، تازه متوجه شدم دو تا دندان جلویی را کشیده و چون پول نداشته دندان بگذارد، سبیلش را بلند کرده و کمونیس‌م شده.

انحراف / من و حسن و سیروس و جعفر و بهروز و باقر ریختیم عرق‌فروشی را خراب کردیم و بعد به خانه رفتیم و عرق انداختیم و خوردیم. و چون وارد نبودیم، حسن کور و باقر شل شد و حالا همه با هم می‌نشینیم و تریاک می‌کشیم.

دو قتل / آلفرد آدم آرامی بود. آزارش به کسی نمی‌رسید. فقط در زندگی‌اش دوبار قتل کرده بود. لوییس را کشت که واقعاً دیوانه‌وار دوستش داشت. زاخار را کشت که دیوانه‌وار از او نفرت داشت.

راضی / متکلمی که معتقد بود همه‌چیز دنیا سر جای خودش است، وقتی در شهر دیگری بود شنید که سیل مزرعه‌اش را برده است. گفت: «خدایا راضی به رضای تو هستم.» بعد از ساعتی متوجه شد که خبر اشتباه بوده. گفت: «گفتم راضی به رضای تو هستم.»

چای / تنها هستم. اما زیاد به دیدنم می‌آیند. در اتاق پذیرایی می‌نشینیم و صحبت می‌کنیم. همیشه هم برایشان چای می‌آورم. بعضی‌ها میل ندارند. خجالت می‌کشند نخورده بروند. تا فرصتی پیدا می‌کنند پای گلدان خالی می‌کنند. برای همین گل من به چای عادت کرده. آب که می‌دهم برگ‌هایش پژمرده می‌شود. بیش‌تر عصرها چای درست می‌کنم و با هم می‌خوریم.

ساعت هفت / زن از هفت شب منتظر تلفن بود. همیشه این موقع‌ها زنگ می‌زد. بار آخری که چهار روز پیش تر بود، زن گفت: «آقا! تلفن نزن، مزاحم هستی...» مرد از زن خوشش می‌آمد. رعایت کرد. فکر کرد مزاحم است. زنگ نزد.

فقط / زنی عاشق مردی شد. با او ازدواج کرد. اما کارش به اختلاف کشید. خواست طلاق بگیرد. گفتند: «نمی‌شود، تو فقط می‌توانی شوهر کنی.»

دعوا / چهار نفر بودند. خواستند چیزی با هم بخورند. اولی گفت انگور. دومی گفت عنب، سومی گفت ازوم، چهارمی گفت استافیل. دعواشان شد. کسی می‌گذشت. گفت: هر چهار نفر شما یک چیز می‌خواهید و با چهار زبان بیان می‌کنید. (مثنوی مولانا) چهار نفر بودند که در همه چیز با هم بودند. خواستند چیزی بخورند. اولی گفت: من انگور می‌خواهم. دومی گفت: من انگور می‌خواهم. سومی گفت: من انگور می‌خواهم. چهارمی گفت: من انگور می‌خواهم. انگوری خریدند و می‌خوردند تا کسی از آن جا گذشت، گفت: از این به‌تر نمی‌شد داستان مولانا را خراب کرد.

مسخ / جورج چارلتون بزرگ‌ترین بازرگان انگلیسی در قرن هفدهم بود. بیش‌ترین مبادلاتش با شرق دور بود. در همین جا با داستان‌های مربوط به آب حیات آشنا شد. به دنبال آن گشت. با چه مشقتی بعد از سال‌ها به دست آورد. حیفش آمد آن را بخورد. به قیمت گزافی فروخت.

مونتاز / مردی که پیتزا و ساندویچ و لازانیا و از این چیزها می‌خورد هوس یک غذای اصیل ایرانی کرد. به یک رستوران رفت و در بشقابی چینی یک دست چلوکباب خورد که برنجش آمریکایی، گوشتش نیوزیلندی و کره‌اش هلندی بود. بعد رویش کوکاکولایی سر کشید.

(حکایت نقل شده صورت بسط یافته و دیگری از یک «شوخی» است که شنیدم و بسیار پسندیدم.)

نزن / زن با هشت ضربه چاقو شوهرش را از پا درآورد و حالا می‌خواست از امیلی انتقام بگیرد. امیلی معشوقه‌ی زیباروی شوهرش بود. زن کنار جسد شوهرش و روبه‌روی قفس طوطی نشست و آرام تکرار کرد: «امیلی نزن، ... امیلی نزن، ...» وقتی در آپارتمان را بست، صدای طوطی می‌آمد: «امیلی نزن...»

از خاطرات یک آموزگار

امروز حسن را خواستم. ازش پرسیدم که چرا آن قدر با بچه‌های دیگر دعوا می‌کنی؟ گفت: «به پدرم فحش میدن» گفتم: «چی چی میگن؟» گفت: «میگن شیرهای» گفتم: «مگه پدرت شیرهای؟» گفت: «نه خانم! پدرم ورزش کار بود. هنوز میل‌هایش در انباری است.»

چوپان دروغ‌گو (۱) / چوپانی وقتی گوسفندهایش مشغول چریدن بودند به بالای تپه می‌رفت و بر سر و روی خود می‌زد و فریاد می‌کشید: «آهای مردم! کمک کنید! گرگ به گلهام زده.» بعد به مردمی که با چوب و بیل و داس و چنگک به کمکش شتافته بودند قاه‌قاه می‌خندید. تا روزی باز بالای تپه دوید و وحشت‌زده بر سر و روی خود زد و فریاد کشید: «آهای مردم! کمک کنید! گرگ به گلهام زده.» مردم به کمک چوپان دویدند و باز هم چوپان قاه‌قاه به آن‌ها خندید.

توضیح: این داستان مربوط به زمانی است که هنوز گرگ به گله‌ی چوپان دروغ‌گو زده بود.

چوپان دروغ‌گوی (۲) / چوپانی وقتی گوسفندهایش مشغول چریدن بودند به بالای تپه می‌رفت و فریاد می‌کشید: «آهای کمک! گرگ به گله‌ام زده.» بعد به مردمی که به کمکش شتافته بودند قاه‌قاه می‌خندید. تا روزی باز وحشت‌زده فریاد کشید: «آهای مردم! گرگ به گله‌ام زده.» مردم ده به کمک چوپان شتافتند و این بار واقعاً گرگ‌ها را زدند و متفرق کردند. سؤال: شما فکر می‌کنید همیشه باید جوری باشد که شما فکر می‌کنید؟

راست‌گویی چوپان دروغ‌گو (۳) / چوپانی هر روز گله‌ی خود را به چرا میبرد و وقتی گله مشغول چریدن بود از بالای تپه فریاد می‌کشید: «گرگ به گله‌ام زده.» بعد به مردمی که به کمکش شتافته بودند قاه‌قاه می‌خندید، تا واقعاً یک بار گرگ به گله زد و چوپان از بالای تپه فریاد کشید: «آهای مردم! کمک! گرگ، گرگ!» هیچ‌کس به کمکش نیامد. چوپان عصبی بالای تپه دوید و فریاد کشید: «دیدید تا دروغ نگویم نمی‌آیید.»

عشق / غزالی عاشق یوزپلنگی بود. حاضر بود جانش را برای او بدهد. عاقبت هم همین طور شد. یوزپلنگ گرسنه بود. **جلو و عقب /** سید دکتر رضا عنبری متکلم بزرگی است. معتقد است غرب از نظر شناخت علمی و فنی سه قرن جلوتر و از نظر شناخت فلسفی و الهی سه قرن عقب‌تر از ماست. عنبری درباره‌ی ارتباط و نسبت بین این دو شناخت تحقیق می‌کند. **باد /** لباس‌هایم را روی بند انداختم. تراس من کوچک است. برای همین دو رشته طناب بسته‌ام، یکی بالا و یکی پایین‌تر. پیراهنم را روی بند بالا انداختم و شلوارم روی بند پایین بود. باد که توش افتاد تکانی می‌خورد، انگار که خودم هستم. رفتم کفش‌هایم را آوردم. زیر پاچه‌های شلوارم گذاشتم که آویزان بود. حالا هر وقت باد می‌آید همین کار را می‌کنم و می‌نشینم و خودم را نگاه می‌کنم.

تلفن / جکسون تنهای تنهاست. کسی هم به او تلفن نمی‌زد، یعنی خیلی به ندرت است. با این همه منشی تلفنی خرید. خودش می‌گفت: نه این که به من تلفن زیاد میشه، برای این که تلفنی را از دست ندهم.

گوسفند گوسفند / یک باری گرگ‌ها از کارهایی که تا آن روز کرده بودند شرمند شدند. تصمیم گرفتند من بعد حیوانی را نکشند. گیاه‌خوار شدند و علف خوردند. گوسفندها شادی کردند و دیگر با خیال راحت به چرا می‌رفتند، تا این که جمعیتشان زیاد و زیادتر شد و به خصوص در سالی که باران کم آمد، به گرگ‌ها اعتراض کردند که چرا علف‌های آن طرف رود را می‌چرند. جمع شدند و به گرگ‌ها حمله کردند و چنان رعبی به دل آن‌ها انداختند که حالا گاهی بچه‌گوسفندی که حوصله‌اش سر می‌رود برای بازی به گله‌ی گرگ‌ها می‌زند، و گرگ‌ها تا از دور گوسفندی را می‌بینند زوزه و فریاد می‌کنند که «گوسفند، گوسفند» و فرار می‌کنند. **فساد /** جوان متدینی بود. از این‌ها که تعصب دارند. دلش می‌خواست به دیدار دختر برود. دو دل بود. استخاره کرد. بد آمد. بعد از چند دقیقه دوباره استخاره کرد.

مقرراتی / هوا سرد و پیاده‌روها یخ‌بندان بود. رحیمی اتومبیل می‌راند. پیرمردی را دید که روی یخ‌ها زمین خورده. از سرش خون می‌آمد. منقلب شد. باید کمکش می‌کرد. فکر کرد که وقت این کار را هم دارد. برای اطمینان بیشتر به ساعتش نگاه کرد. اشتباه می‌کرد. پنج دقیقه‌ای بیش‌تر به کارش نمانده بود. گاز داد تا دیرش نشود.

سود / بازرگان موقفی بود. در یک لحظه سود و زیان هر کاری را تشخیص می‌داد. وقتی زن و شوهر به طور ناگهانی جلوی ماشینش سبز شدند، دیگر کار از کار گذشته بود. سرعت ماشین زیاد بود. تصادف با مرد حتمی بود. همه‌چیز در یک لحظه به ذهنش رسید. دیه‌ی مرد دوبرابر دیه‌ی زن است. فرمان را چرخاند. زن مرد. هفت و نیم میلیون تومان به نفعش شد. **دوستی با طبیعت /** جمشید خردمند پس از این که فهمید باید طبیعت را دوست داشت و از آن حمایت کرد، هر تعطیلی به جنگل و طبیعت می‌رود، آتش روشن می‌کند و چیزی می‌خورد.

عشق مرد مستبد / مرد عصبی بود. راه می‌رفت و تندتند حرف می‌زد. باز به زن گفت: «من دوستت دارم...» اما زن او را نمی‌خواست. مرد گفت: «من تو را خوش‌بخت می‌کنم.» زن با لبخندی که زد حرف مرد را به مسخره گرفت و مرد عصبی و ملتسمانه باز گفت: «واقعاً دوستت دارم، می‌بینی...» زن به مرد علاقه نداشت، او را مسخره می‌کرد، و همین مرد را عصبی‌تر می‌کرد. گفت: «می‌خواهم تو را خوش‌بخت کنم، اما تو نمی‌فهمی...» مرد یک‌ریز و تندتند حرف می‌زد. قدم‌هایش سریع‌تر و عصبی شده بود. کشوی میز را باز کرد. هفت تیر را برداشت. در حالی که داد زد: «بی‌شعور می‌خواستم خوش‌بختت کنم» یک تیر در سر زن خالی کرد.

طوطی / طوطی‌ای بود. صدای فیل را تقلید می‌کرد، مثل گرگ زوزه می‌کشید، مثل روباه جیغ می‌زد، مثل جیرجیرک جیرجیر می‌کرد، مثل گاو ماغ می‌کشید، مثل خر عرعر می‌کرد، صبح‌ها با خروس‌ها قوقولی می‌کرد... فقط صدای خودش را نمیدانست.

نقشه‌ی یک قتل / آلبرت از دوست فوتبالیست خود کینه داشت. قصد کشتن او را کرد. اما برای این که به دام پلیس نیافتد نقشه‌ی عجیبی کشید. به تمرین فوتبال پرداخت و در باشگاهی ثبت‌نام کرد. او هر روز سه ساعت تمرین می‌کرد. حتی روزهای تعطیل هم تمرین می‌کرد، تا این که یک روز دو تیمی که آلبرت و دوستش متعلق به آن‌ها بودند در مقابل هم قرار گرفتند. این زمانی بود که آلبرت دو سال در انتظارش بود. وی در دقیقه سی و چهار در یک موقعیت استثنایی قرار گرفت. دوست وی توپ را در هیجده قدمی صاحب شد و آلبرت با لگد محکمی که به شکم دوستش زد او را به زمین انداخت و با چاقویی که از قبل آماده و پنهان کرده بود سر او را برید. وقتی که سایر بازی‌کنان و پلیس به زمین ریختند و آلبرت را دستگیر کردند او فقط گفت: «قبول دارم. خطا کردم. پنالتی بزنید.» در این لحظه قاضی بازی سه بار با عصبانیت سوت زد و نقطه‌ی پنالتی را نشان داد. نتیجه: بعضی‌ها آدم می‌کشند و بعضی‌ها پنالتی می‌زنند.

نجات مورچه‌ها / مرد نگاه می‌کرد و پسر بچه با انگشت مورچه‌های پارک را له می‌کرد. بعضی از مورچه‌ها به زمین چسبیده بودند و دست‌وپا می‌زدند. بعضی دیگر مثل این که کمرشان شکسته است، حرکت سر و دست و بدنشان تند بود، بعد آهسته می‌شد و بعد بی‌حرکت می‌ماندند؛ و پسر بچه همین‌طور مورچه‌های پارک را له می‌کرد و مرد نگاه می‌کرد. او که نمی‌تواند همه‌ی مورچه‌های دنیا را نجات بدهد.

دو دل / رضوی مستأجر کم‌درآمدی بود. جای مناسبی گیرش آمده بود. با صاحب‌خانه دوستی می‌کرد. می‌ترسید جوابش کند. برایش نجسی می‌برد. نجسی‌های خوبی بود. صاحب‌خانه که می‌خورد، درد دلش باز می‌شد. می‌گفت: «اگر می‌توانی اجاره را بیش‌تر کن.» این شد که رضوی نجسی نبرد و صاحب‌خانه گله‌مند شد و هی می‌گفت: «پولش هم می‌دم، حالش را نداره برای آدم یه کاری بکنه.» حالا آقای رضوی در خانه است. نجسی هم دارد. نمی‌داند ببرد یا نبرد.

داستان ملزومات / تا آدمی پیدا نشود که پای عقیده‌اش بمیرد، آدمی پیدا نمی‌شود که او را به خاطر عقیده‌اش بکشد.

متداول جهان / دو تا سرباز بودند. یکی‌شان از این‌ور به آن‌ور تیر می‌زد. یکی‌شان از آن‌ور به این‌ور تیر می‌زد. هر کدام می‌خواستند دیگری را به شهادت برسانند. عاقبت آن که تیراندازی‌ش به‌تر بود موفق شد.

دفعه‌ی اول / اتوبوس با سرعت می‌رفت. من ایستاده بودم. دستم به میله بود. پسر جوانی از جایش بلند شد. به من تعارف کرد. اصرار کرد. برای اولین بار با چنین وضعی روبه‌رو می‌شدم. باز که تعارف کرد نشستم. تا شب در فکر بودم.

ظلم به عدالت / ماهی‌های بزرگ دریا ماهی‌های کوچک را می‌کشتند و می‌خوردند. ماهی‌گیری آمد. تور انداخت، تورش «درشت‌باف» بود. ماهی‌های کوچک از لای تور فرار می‌کردند و ماهی‌های بزرگ به دام افتادند. ماهی‌های بزرگ اعتراض

کردند که این دور از عدل است و باید که تور «ریز بافت» باشد تا عدالت برقرار شود... آن‌ها گفتند: «ظلم به عدالت، عدل است» ماهی‌گیر که آدم خوش‌قلبی بود، می‌خواست عادل باشد. تور «ریز بافت» به دریا انداخت و ماهی‌های ریز و درشت با هم اسیر شدند. اما تور آن قدر سنگین شد که نمی‌شد بالا کشید. یکی از ماهی‌بزرگ‌ها گفت: «بچه‌ها ببینید که اتحاد چه ثمری دارد، زورش نمی‌رسد.»

ماهی‌گیر بی‌چاره باز و باز زور زد و زورش نرسید. چهار بار دیگر هم زور زد. زور چهارمی از همه بیش‌تر بود. وقتی تمام شد ماهی‌گیر تور را به پشت قایق بست و آرام به طرف ساحل پارو زد. اما ماهی‌ها بی‌کار ننشستند. تقلائی زیادی برای خروج از تور کردند تا گرسنه شدند و ماهی‌های بزرگ که آن‌همه لقمه‌ی لذیذ جلوی دست می‌دیدند شروع به خوردن ماهی‌های کوچک کردند. طوری که وقتی قایق مرد ماهی‌گیر به ساحل رسید، هیچ ماهی کوچکی در تور نبود و همه‌اش ماهی‌های بزرگ بود. مرد ماهی‌گیر به محض این که این‌ها را دید با تعجب به خود گفت: «باز که به این بی‌چاره‌ها ظلم شد.» و چون آدم خوش‌قلبی بود و می‌خواست عادل باشد، آن‌ها را آزاد کرد.

تلاش لاک‌پشت / لاک‌پستی و دو مرغابی در بیشه‌ای دوست شدند. گاه پرواز مرغابی‌ها رسید. لاک‌پشت غم‌گین شد. از مرغابی‌ها خواست تا او را با خود ببرند. آن قدر تضرع و زاری کرد تا چاره کردند که دو مرغابی دو سر چوبی را به منقار بگیرند و وسط آن را لاک‌پشت به دهان گرفت و پرواز کردند. در بین راه از روی دهی می‌گذشتند. مردم با تعجب نگاه می‌کردند. لاک‌پشت دهان باز کرد: «چه جمعیتی!» از چوب جدا شد و با سرعت به طرف زمین سقوط کرد. با خود گفت: «اشتباه کردم. هر طوری شده باید جبران کنم.» بعد گفت: «باید تا آخرین نفس تلاشم را بکنم.» بعد گفت: «خواستن توانستن است» بعد گفت: «در ناامیدی بسی امید است.» بعد گفت: «پایان شب سیه سپید است.» بعد تکه‌تکه شد.

لاک‌پستی و دو مرغابی / دو مرغابی و لاک‌پستی رفیق بودند. هنگام مهاجرت مرغابی‌ها رسید. اما نمی‌توانستند از رفیقشان جدا شوند. لاک‌پشت هم غم‌گین بود. تصمیم گرفتند مرغابی‌ها دو سر چوبی و لاک‌پشت هم وسط آن را به دهان بگیرند تا این‌طور با هم مهاجرت کنند و به محل دیگری بروند، اما چون تجربه‌ی دو مرغابی و لاک‌پشت قبلی را داشتند لاک‌پشت مدت‌ها تمرین کرد و لام از کام باز نکرد تا عادتش شد و بالأخره پرواز کردند. طی پرواز لاک‌پشت چشم‌ها را محکم بسته بود. فقط در فکر این بود که با دهان هرچه بیش‌تر چوب را فشار دهد تا مبادا دهانش باز شود. همین‌طور با دهان به چوب بیش‌تر فشار می‌داد و از این عزمی که جزم کرده بود در دل خوشحال بود که چوب از وسط شکست و لاک‌پشت که عزمش را جزم کرده بود که دهانش را باز نکند در تمامی مدتی که به زمین سقوط می‌کرد دهان باز نکرد، حتی وقتی هم به زمین خورد «آخ» نگفت.

یک مرغابی و دو لاک‌پشت / مرغابی‌ای در برکه‌ای با دو لاک‌پشت صمیمی شده بود. وقت مهاجرت مرغابی رسید. آن قدر گریه کرد که لاک‌پشت‌ها تصمیم گرفتند برای این که دوستشان ناراحت نشود، با او بروند. دو لاک‌پشت دو سر چوبی را به دندان گرفتند و وسط آن را مرغابی به منقار گرفت و با هر جان‌کندنی بود پرواز کردند تا بالای شهر بزرگی رسیدند. مردم شهر چشمشان به آسمان دوخته شد. تا آن روز چنین چیزی ندیده بودند. بچه‌ها به دنبالشان می‌دویدند و به سویشان سنگ پرتاب می‌کردند. مرغابی مقاومت می‌کرد و همین‌طور بال می‌زد. اما مگر شهر به انتها می‌رسید. نه توان پرواز داشت و نه از ترس مردم می‌توانست به زمین بنشیند. سنگ‌ها به بال و پرش می‌خورد. باید بالاتر می‌کشید، اما برایش سخت بود. در یک لحظه تصمیم خود را گرفت. به لاک‌پشت‌ها گفت: «تو را به خدا مواظب خودتان باشید، می‌خواهم بالا بروم.» بعد سبک بالا رفت.

برگشت / دو مرغابی در مسیر مهاجرت در برکه‌ای فرود آمدند و در همان جا با لاک‌پشتی دوستی صمیمانه‌ای پیدا کردند. اما وقتی خواستند به مهاجرت خود ادامه بدهند تازه متوجه شدند چه قدر به هم علاقه دارند. حس کردند نمی‌توانند از هم جدا باشند. تدبیری زدند. دو مرغابی دو سر تکه‌چوبی را به دهان گرفتند و لاک‌پشت میانه‌ی چوب را به دهان گرفت. پرواز کردند و به محل خوش‌آب‌وهوایی رفتند. یک هفته نگذشت که لاک‌پشت هوای موطن اصلی خود را کرد. دل‌گیر شد، گریه می‌کرد و در آخر کار به آن‌جا کشید که به مرغابی‌ها می‌گفت: «شما مرا آوردید. خود شما هم باید برگردانید.» مرغابی‌ها که نمی‌خواستند در چنان فصلی لاک‌پشت را برگردانند اختلاف‌شان با لاک‌پشت بالا گرفت تا به قطع رابطه کشید. و در نهایت یک روز که لاک‌پشت از خواب بیدار شد دیگر مرغابی‌ها را ندید. او مدت‌ها در محل جدید تنها و با غصه زندگی کرد تا بالأخره یک روز که طاقتش تمام شد به راه افتاد که به موطن آباء و اجدادش برود.

از آن زمان پنج ماه می‌گذرد و اگر لاک‌پشت همین‌طور پشتکار داشته باشد دوازده سال دیگر به موطنش می‌رسد. از لاک‌پشت درباره‌ی پروازش با مرغابی‌ها که می‌پرسند، می‌گوید: «کاش از آن بالا به پایین افتاده بودم و جای دیگر نمی‌رفتم.»

استحاله / مرد به قدری شیفته‌ی عقیده‌اش بود که می‌خواست با زور هم شده همه‌چیز را مطابق آن تغییر دهد. حتی حاضر بود جان خود را هم بدهد، و چون با مخالفتی روبه‌رو شد که مانع کارش می‌دید با خود گفت: «جان من عزیزتر نیست.»

توسعه / آدمی سیزده روز چیزی نخورده بود. خیلی گرسنه بود. وضعیت خراب بود. داشت می‌مرد. با زحمت زیاد فریاد زد: «من گرسنه‌ام» گفتند: «ساکت باش. داد نزن. قضیه را سیاسی نکن.» گفت: «بابا من دارم می‌میرم. چطور داد نزنم؟» با عصبانیت گفتند: «چند بار بگوییم که ساکت باش. داد و فریاد که می‌کنی در مقوله‌ی «توسعه سیاسی» می‌رود. داد و فریاد نکن تا «توسعه‌ی اقتصادی» بدهیم که از گرسنگی نمیری. گفت: «آخه تا من توسعه‌ی سیاسی ندهم که شما به فکر توسعه‌ی اقتصادی نمی‌افتید.»

تحلیل دیگری از یک واقعه / در جنگلی انبوه و استوایی گوزنی و سنگ‌پشتی با هم مسابقه‌ی دو دادند. سنگ‌پشت مغرور بود. به همین علت با وجود پاهای کوتاه و حرکات کند، و سنگی که بر پشت داشت خود را در حد آهو می‌دانست و می‌خواست با او مسابقه‌ی دو بدهد. گوزن، برعکس، فروتن بود. حتی اعتمادبه‌نفس نداشت. برای همین با وجود بلندی پا و سرعت فوق‌العاده‌ای که داشت می‌ترسید از لاک‌پشت عقب بماند! و از همان ابتدا با دستپاچگی شروع به دویدن کرد! اما از بدشانسی شاخش در میان شاخه‌های درختی انبوه گیر کرد و هر چه کوشید نتوانست خود را رها کند تا سنگ‌پشت مغرور آمد و آرام از کنار گوزن گذشت و برنده شد.

اجساد آسمانی / وقتی خوزه فدرو برای خوردن آب از آسمان به زمین آمد و در کنار برکه زانو زد، آپودر که از قبل منتظر بود او را کشت و به هوا پرواز کرد. سه دهقانی که در آن‌جا مشغول شخم زمین‌هایشان بودند بیل و کلنگ را رها کردند و در تعقیب قاتل به هوا پرواز کردند تا یک‌شنبه شد و جسد یکی از دهقان‌ها از آسمان به زمین افتاد. سه روز بعد جسد دهقان دیگری به زمین افتاد و حالا همه‌ی اهالی چشمشان به آسمان است و دعا می‌کنند که جسد سومی روی سرشان نیافتد.